



محمود خالقی خاطره شیرینی از روضه خوان قدیمی محله شان دارد

وقتی پول های آشیخ عبدالعلی گم شد



در پایان موقع رفتن او، پولی را که پدر برایش کنار گذاشته است، به شیخ بدهیم.

محمود آقا چهارده ساله و برادرش هم یک سالی از او کوچک تر بود. هردو عاشق موتورسواری بودند؛ بنابراین وقتی شیخ جنتی موتورش را جلودر منزل آن ها پارک می کرد، بلافاصله از او اجازه می گرفتند تا با موتورش چرخی در کوچه ها بزنند؛ «خداایش رحمت کند. موتوری قدیمی داشت که باید چند بار رکاب آن را با پافشاری داد تا حین حرکت روشن شود. وقتی از او موتورش را می خواستیم، می گفت ایرادی ندارد ولی حاج آقا جانتان نفهمد! محمود و قاسم هربار، خوشحال در چند کوچه چرخ می زدند و سپس موتور را برمی گردانند؛ پدرم مقید بود پول شیخ را موقع رفتنش بدهیم. یادم است سال ۴۲ یا ۴۳ بود که فیلم جدیدی در

نجمه موسوی زاده بعضی آدم ها با رفتنشان تمام نمی شوند، بلکه در حافظه جمعی باقی می مانند. در نقل قول ها زنده اند و هر بار که اسمشان می آید، یک «خدا بیامر» نثارشان می شود. آدم هایی که شاید نامشان در هیچ جایی ثبت نشده باشد، اما زندگی شان برای خیلی ها درس بوده است. برای محمود خالقی هژبری. ساکن محله امام رضا^(ع)، روضه خوان منزل پدری یکی از همان آدم ها است؛ مردی که جزو خاطرات شیرین نوجوانی اوست و درس زندگی به محمود آقا داده است.

● موتور هندلی آشیخ عبدالعلی

هربار نام روضه خوان محله شان را به زبان می آورد، پشت بندش خدا بیامری نثار روحش می کند و بالبلندی می گوید: عجب مرد نازنینی بود! آقا محمود تعریف می کند: پدرم علاقه زیادی به اهل بیت^(ع) داشت؛ به همین دلیل هر هفته در منزلمان مراسم روضه خوانی برپا بود. روحانی ای در محله داشتیم به نام عبدالعلی جنتی، مردی که روضه خوان محله امام رضا^(ع) بود و هر کس، مراسمی در خانه داشت، از او دعوت می کرد. هنوز هم چهره پیرمرد و شیطنتی را که در حق او کرده است، با جزئیات به یاد دارد؛ «هفت برادر بودیم که پدرم به هر کدام از ما مسئولیتی را سپرده بود؛ یکی از مهمان ها پذیرایی کند، دیگری کفش ها را جفت کند و یک نفر خوشامد بگوید و... وظیفه من و برادر کوچکترم، قاسم، این بود که مراقب موتور شیخ جنتی باشیم و



سینما آمده بود و من و برادرم دلمان می خواست آن را ببینیم ولی از پدرمان می ترسیدیم. بنابراین با هم نقشه کشیدیم تا یک ماه پول شیخ را ندهیم و برای خودمان نگره داریم تا به سینما برویم. همین کار را هم کردیم. جالب بود شیخ اصلا به روی خودش نمی آورد که پولش کو! هیچ اعتراضی نمی کرد یا حرفی نمی زد. یک ماه پس از این ماجرا که آخر سال بود و پدر محمود آقا از شیخ جنتی پرسید که با هم حساب و کتابی ندارند، او جواب داده بود به جز یک ماه بقیه درست بوده است؛ پدرم که از صحبت شیخ جا خورده بود، من و برادرم را صدا کرد و گفت پول شیخ را چه کرده اید. ماهم که ترسیده بودیم، با ایما و اشاره به شیخ گفتیم پول را داده ایم؛ حتما اشتباهی پیش آمده است. شیخ جنتی تا فهمید، گفت بله بچه ها پول را داده اند؛ احتمالا من اشتباه کرده ام.

● درس گذشت

پدر محمود آقا موضوع را برای همسرش تعریف می کند و از او می خواهد که با پسرها صحبت کند و بفهمد موضوع چیست؛ «مادرم برای پدرم توضیح داده بود که چه اتفاقی افتاده و پدرم به دیدن شیخ رفته و پول یک ماه او را داده بود و به توصیه مادرم به روی مانیاورد». محمود آقا مکث می کند و می گوید: این مرد درس بزرگی به ماداد. درس گذشت و اعتماد.

کودک محله سیدی، بیش از ۲ ماه است که در اجتماعات خیابانی حضور دارد

به عشق وطن



حالا سرمان شلوغ تر شده است و در کنار چند بسیجی دیگر، این کار را انجام می دهیم.

● در موبک چه کارهایی بر عهده داری؟

در موبک لیوان های چای را می شویم. چای و قند برای اجتماع کنندگان می برم. در نظم و رفع ترافیک ماشین ها به سایر بسیجی ها کمک می کنم.

● وقتی پرچم دست می گیری، چه احساسی داری؟

حس می کنم که در دفاع از کشورم نقش دارم. وقتی پرچم را به دست می گیرم، به بزرگی کشورمان فکر می کنم.

● چطور با مسجد المهدی (عج) آشنا شدی؟

مادر و پدرم از فعالان مسجد المهدی^(عج) هستند. از کودکی هر زمان که آن ها برای اقامه نماز به مسجد می رفتند، همراهی شان می کردم. کوچک تر که بودم، در جمع کردن مهر ها کمک می کردم. هر چه بزرگ تر شدم، کارهای بیشتری را به من می سپردند.

● چند سال است که مکر هستی؟

از هشت سالگی مکر مسجدمان شده ام. البته قبلیش، امام جماعت مسجد، چند نفر از بچه های مسجدی را که آمادگی مکربری داشتند، انتخاب کرد. به ما آموزش های لازم را داد و بعد هم مکربری را برایمان نوبت بندی کردی.

● در سایر فعالیت مسجد هم شرکت داری؟

بله هر زمان مراسمی باشد، برای کمک به مسجد می روم. این شب ها که بزرگ ترها در اجتماعات شرکت می کنند، همراه بسیجی های مسجدمان به اجتماعات می روم.

● هر شب در اجتماعات حاضر بودی؟

من و خانواده ام تلاش کردیم برنامه هایمان را طوری تنظیم کنیم که در اجتماعات باشیم. اما پنج شش شب نتوانستیم در اجتماعات حضور یابیم.

● در این حدود ۶۵ شبی که در خیابان بوده ای، چه کارهایی انجام داده ای؟

شب های اول پرچم ایران را به دستم می گرفتم و سر چهارراه می ایستادم. شب های بعدی که دیدم روی صورت بچه ها پرچم کشورمان را نقاشی می کنند، داوطلب شدم این کار را انجام بدهم. اول روی دست خودم امتحان کردم و آن ها وقتی مطمئن شدند که می توانم، کار را به من سپردند. از اینترنت پرچم فلسطین و لبنان را نگاه می کردم و روی صورت بچه های حاضر در اجتماعات نقاشی اش می کردم.



سمیرا منشادی | محمد مهدی ده ساله از همان شبی که خبر شهادت قاندامت را شنید، مسیر زندگی اش رنگ دیگری گرفت. پسر بچه ای که همه او را در مسجد المهدی^(عج) با صدای گرم مکربری اش می شناسند، هر شب همراه خانواده در اجتماعات مردمی شرکت می کند. گاهی پرچم دستش می گیرد یا کنار موبک مشغول نقاشی پرچم می شود. گاه لیوان می شوید و به نظم دهی مسیر کمک می کند. او از سال های کودکی پای ثابت مسجد بوده است و حالا می گوید این حضور شبانه برایش فقط یک وظیفه نیست؛ احساسی است که او را هر شب به خیابان می کشاند با این هدف که تا آخرش در میدان بماند.

● چطور شد اولین شب به خیابان رفتی؟

بعد از آن سحری که اعلام شهادت قاندامت را از تلویزیون شنیدم و به دنبال آن رهبر معظم انقلاب، آیت ا... سید مجتبی، برای حمایت از نیروهای نظامی خواستند که مردم در خیابان حضور داشته باشند به همراه خانواده ام و سایر مسجدی ها در خیابان حاضر شدم.

● چه حسی داشتی وقتی این خبر را شنیدی؟

سحر تلخی بود. خانوادگی نتوانستیم سحری بخوریم.